



به موضوع «آب» فکر کن. آن را به موضوع‌های کوچک‌تر تقسیم کن. یک موضوع را انتخاب کن و در مورد آن، یک بند بنویس. در نوشتن جمله‌ی موضوع، دقت کن.

موضوع کلی: آب

موضوع کوچک‌تر:

موضوع:

جمله‌ی موضوع، به خواننده کمک می‌کند تا موضوع را آسان‌تر بفهمد و پیام را درک کند.

آفرینش حلزون

اوایل فصل بهار بود. هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. حیوانات جنب‌وجوش و تلاش را از سر گرفته بودند.

ملخ سوت‌زنان و شاد، کنان به این طرف و آن طرف می‌جهید و می‌خندید. او با خودش گفت: «چه هوای خوبی! بهتر است به دیدن دوستم بروم و با هم، از این هوای خوب لذت ببریم.»

وقتی به طرف خانه‌ی دوستش راه افتاد؛ در مسیر، پایش لیز خورد و نتوانست درست راه برود و یک‌دفعه روی زمین افتاد.

در این لحظه عنکبوت از راه رسید. او با دیدن ملخ که روی زمین پهن شده بود، حسابی خنده‌اش گرفت، طوری که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ملخ خیلی ناراحت شد و گفت: «عنکبوت، زمین‌افتادن خنده دارد؟»

عنکبوت خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «نه دوست من، از من ناراحت نشو!



من تو را مسخره نمی‌کنم. اصلاً به من بگو ببینم چه کسی اینجا را لیز کرده است تا خودم حسابش را برسم؟»

ناگهان خود عنکبوت هم لیز خورد و افتاد. هر دو به هر زحمتی که بود، از زمین بلند شدند و به راه افتادند.

همین‌طور که می‌رفتند به جانور عجیبی رسیدند و گفتند: «این دیگر چیست؟»

او گفت: «سلام! اسم من حلزون است.»

آن دو هم صدا گفتند: «از کجا پیدایت شده؟ تا حالا کجا بودی؟»

حلزون گفت: «از اول هم اینجا بودم، زمستان را داخل خانه‌ام خوابیده بودم! حالا که بهار آمده، از خواب بیدار شده‌ام.»

آن‌ها گفتند: «ولی ما که خانه‌ای نمی‌بینیم!»

حلزون گفت: «همین صدفی که پشت من است، خانه‌ی من است.»

آن‌ها با اخم گفتند: «چرا زمین را لیز

کرده‌ای؟ چطوری این کار را کردی؟»

حلزون گفت: «من مجبورم برای

حرکت کردن، این مایع لغزنده را روی زمین

پاشم و روی آن بخزم؛ چون مثل شما پا ندارم،

این مایع لغزنده در خزیدن به من کمک می‌کند.»

آن‌ها گفتند: «ما نمی‌دانستیم که تو با چه زحمتی راه می‌روی! از تو معذرت می‌خواهیم. رفتارمان بد بود!»

حلزون گفت: «نه، اینکه گفتم «مجبورم»، برای این نبود که بخوام بگویم دارم زحمت می‌کشم؛ نه، خدا مرا این‌طور آفریده و این مایع لغزنده

را هم در اختیار من قرار داده است. وسیله‌ی راه رفتن شما، پاهایتان است ولی من برای حرکت کردن می‌خزم. همیشه هم خدا را شکر می‌کنم.»

ملخ و عنکبوت گفتند: «ما باید جلوی پایمان را خوب نگاه کنیم، تا زمین نخوریم و کسی را هم سرزنش نکنیم.»



بعد با تعجب پرسیدند: «حلزون جان، تو که دندان نداری! چطوری این همه برگ و سبزی را می جوی؟»

حلزون جواب داد: «خدا به من بیش از هزار دندان داده است که در پشت زبانم مخفی هستند.»

آن‌ها از تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «وای! چقدر دندان!»

همین‌طور که آن‌ها در حال صحبت کردن بودند، ناگهان خروس طلایی را دیدند که نوک‌زنان به طرف آن‌ها می‌آمد. ملخ و عنکبوت پا به فرار گذاشتند؛ ولی حلزون نمی‌توانست به تندی آن‌ها بدود. آن‌ها پشت یک بوته پنهان شدند و به حلزون نگاه کردند. خروس به حلزون که رسید، چند نوک به او زد. بعد هم از آنجا دور شد. آن‌ها نگاه کردند و دیدند خانه‌ی حلزون، صحیح و سالم آنجاست؛ ولی از خود حلزون خبری نیست. ناراحت شدند و زدند زیر گریه.

حلزون فریاد زد: «من زنده و سلامت هستم. چرا گریه می‌کنید؟ فراموش کرده‌اید که این صدف، از من محافظت می‌کند؟»

عنکبوت گفت: «تو چطور توی این صدف پر پیچ و خم، جا می‌شوی؟»

حلزون با لبخندی بر لب، گفت: «من بدن نرمی دارم. خودم را به شکل صدفم در می‌آورم و راحت توی آن، جا می‌شوم. می‌بینید! این هم یکی دیگر از شگفتی‌های وجود من است. در آفریده‌های خداوند، چیزهای عجیب و شگفت‌انگیزی وجود دارد.»
از آن روز به بعد عنکبوت و ملخ و حلزون دوستان خوبی برای هم بودند.